Title غرس الجنة -

Author طاهر سيف

Accession No.

Call No. ٢٩٠ ... ٦ ر

Borrower's No.		...ower's ...o.	...sue ...ate

داستانهای زرّین

برای کودکان و نوجوانان

۱۳



نی زن جادوگر

ترجمه

شیده جلائی فر

کتابفروشی فروغی

تقدیم به : لی‌لی کوچولو

ترجمه واقتباس ازمنظومه معروف رابرت براونینك Robert Browning
" The pied piper "

چاپ ارژنگ

نی زن جادوگر

یکی بود ، یکی نبود . سالها پیش در یکی از نقاط دور افتاده آلمان شهر کوچکی وجود داشت که نام آن «هاملین» بود . این شهر در کنار یك رودخانه بزرگ قرار داشت و در آن یك قلعه بزرگ ، یك عمارت شهرداری و یك شهردار چاق و غلنبه وجود داشت .

سالها پیش «هاملین» شهر زیبا و سرزنده‌ای بود که بچه ها در رودخانه نقره‌نام آن ماهیگیری میکردند و درمیان باغها و پارك‌های سرسبز آن بیشتر اوقات خودرا میگدرانیدند . اماحالا شهر «هاملین» یك شهر غمزده و ناراحت بود . بچه‌ها جرأت نداشتند کنار رودخانه ماهیگیری کنند ، دخترها نمی‌توانستند عروسکهای خود را توی پارك ببرند وبا آنها بازی کنند وهیچ پسر بچه‌ای نمی‌توانست توی خیابانهای شهر راه برود . همیشه می بایست پدر یا مادر بچه ها با آنها باشند . آیا میتوانید حدس بزنید که آنها از چه می ترسیدند ؟ آنچه که آنها از آن می ترسیدند غول یا جادوگر نبود ، اژدهای سه سرهم نبود موش صحرائی بود .



آنها باسروصدای خود بچه ها را بیدار میکردند

موش ها همه جا بودند. توی زیرزمین خانه‌ها و بالای اطاقك های زیرشیروانی. بالای سقف‌ها از این طرف بآن طرف میدویدند و یا زیر پله ها زمین را چال میکردند.

آنها با سرو صدای خود بچه‌هائی را که با زحمت زیاد بخواب رفته بودند بیدار میکردند زیرا هر کجا که میرفتند سرو صدای راه میانداختند. این موشها آنقدر نترس و جسور بودند که گاهی ازاوقات توی کلاه مردهاهم لانه میکردند.

سگها بمحض اینکه چشمشان بآنها میافتاد پا بفرار میگذاشتند. از گربه در این شهر خبری نبود زیرا هر چه گربه بود این موشها خورده بودند.

در میان این موشها موش قهوه‌ای رنگ، موش خاکستری، موش سیاه رنگ و موش سفیدرنگ، موش چاق و موش لاغر و بالاخره موش شجاع و موش ترسو زیاد بود. ولی همه آنها جای غذاوخوراکی را خوب میدانستند. مرتب توی آشپزخانه‌ها اینطرف آن‌طرف میرفتند آشپز ها را عصبانی میکردند وديگها وظرف ها را از روی‌اجاق پائین میانداختند.

از همه چیز خوششان میآید مخصوصاً ازپنیر. در تمام‌شهر کسی نبود که ازسالها پیش‌لب به پنیر و بیسکوئیت زده باشد. حتی شهردار.

* * *



درمیان این موشها همه جور موشی بود...

ازدست موشها جان همه بلب آمده بود. بالاخره باید کاری میکردند. ریش سفیدهای شهر هاملین دور هم جمع شدند. یکی از آنها گفت.

«باید پیش شهردار برویم.»

دومی گفت:

«باید باو دستور بدهیم مشغول کار شود»

سومی گفت:

«باید حقوق او را قطع کنیم و به خوش گذرانی اوپایان دهیم.»

ریش سفید ها پس از ساعت‌ها گفتگو تصمیم گرفتند که تمام



ازدست موشها جان همه بلب آمده بود

اهالی شهر از زن و مرد جلوی شهرداری جمع شوند و تقاضای خود را باطلاع شهردار برسانند. همین کار را هم کردند.

بیچاره شهردار پیر! اوهم مانند هر فرد دیگر آرزو داشت روزی بیاید که دیگر در آن شهر خبری از موش نباشد ولی هرچه فکر میکرد راهی برای نابود کردن موشها بنظرش نمیرسید. او دلش نمی خواست از پست خود بر کنار شود. وقتیکه ردای بلند قرمز رنگش را که با پوست خز زینت یافته بود می پوشید و کنار میز می نشست و غذا میخورد از زندگی خود کاملا لذت می برد.

همینکه از پنجره عمارت شهرداری نگاهی بخیابان انداخت و انبوه جمعیت خشمگین را دید سخت بخود لرزید. نمیدانست درجواب این مردم چه بگوید. بخصوص وقتیکه چشمش به بیل و جارو و چماقی که بعضی از اهالی شهر حمل میکردند افتاد رنگش پرید. می بایست هرطور شده فکری بکند. مردم فریاد میزدند:

«مرده باد شهردار!»

لحظه‌ای ساکت میشدند و مجدداً فریاد میزدند:

«سرش را از تنش جدا کنید!»

شهردار بیچاره ناراحت و لرزان توی اطاق قدم میزد و از مشاورانش که تازه وارد شده بودند می پرسید:



نگاهی بخیابان انداخت و انبوه جمعیت خشمگین را دید



شهردار ازمشاورانش که تازه وارد شده بودند می‌پرسید

«چه کار باید کرد؟»

و مشاوران جواب میدادند»

«باید برای از بین بردن موشها فکری بکنی والا از پست‌خود بر کنار خواهی شد.»

شهردار از شنیدن تهدید آنها شروع بلرزیدن کرد و صورت گرد و چاقالویش در هم رفت و حالت افسرده‌ای بخود گرفت.

ولی قبل از آنکه کلمه‌ای برزبان آورد در اطاق بآرامی باز شد



جناب آقای شهردار اگر اجازه بدهید من جادوئی دارم...

وعجیب ترین شخصی که او درتمام زندگیش دیده بود وارد شد. این شخص از سر تا پا لباسهای زرد وقرمز رنگ پوشیده بود.

شخص تازه وارد با چشمهای تیز بین و آبی رنگ خود بشهردار خیره شده و باو گفت :

«جناب های شهردار ، اگر اجازه بدهید من جادوئی دارم که بوسیله آن هر جانداری را که بخواهم بدنبال خود میکشانم.»

آن وقت نی زن جادوگر نی سیاه رنگی را که شبیه به بوق بود



چطور دریکی ازشهرهای آسیا هزاران خفاش را ازبین برده

به شهردار نشان داده گفت :

«در یکی از شهرهای چین مردم را از دست مگسهای گزنده که تمام شهر را فرا گرفته بودند نجات دادم . من با صدای سحرآمیز این نی آنها را از شهر بیرون کشیدم .»

شهردار که کمی آرام‌شده بود بادقت و با امید فراوان گوش‌فرا داد و نی زن برای او تعریف کرد که چطور در یکی از شهرهای‌قاره آسیا هزاران هزار خفاش خون‌آشام را که مردم را اذیت میکردند‌از بین برده است .

نی‌زن پس از پایان داستان خود گفت :

«اگر شما را از دست این موشها نجات دهم بمن چه میدهید ؟ آیا بمن هزار سکه طلا میدهید ؟ »

شهردار فریاد زد .

«هزار سکه چیست ؟ پنجاه هزار سکه میدهم .»

نی‌زن پس از شنیدن سخنان شهردار بدون اینکه لحظه‌ای تأمل کند توی خیابان پرید ، نی سیاه‌رنگش را بلب نزدیك کرد و ترانه زیبا و دل انگیزی را آغاز کرد . هنوز صدای موسیقی او در خیابانها طنین نیانداخته بود که سیل‌موش ها از درودیوار بطرف اوسرازیر شد . موشهای‌لاغر ،موشهای‌خاکستری وموشهای قهوه‌ای وبالاخره موشهای سفید و موشهای سیاه بدنبال او راه افتادند .

همه با او از شهر دور میشدند . از هر خیابانی که میگذشت موشهای‌دیگر بآنهامی پیوستند . خلاصه‌هر چه‌موش درشهر بود بدنبال او راه افتاد .

نی‌زن‌جادوگر بدون آنکه به‌موشهاتوجه کند، نی‌میزدومیرفت وآنقدر رفت تا بکنار رودخانه بزرگ و عمیق شهر رسید .

قدم در رودخانه گذاشت و بدنبال او موشهاتوی آب غرق‌شدند.

بلی ، همه موشها توی رودخانه بزرگ و عمیق افتادند و همه

آنها غرق شدند . همه ؟ نه . فقط یکی از آنها که شنا بلد بود توانست شنا کنان خود را به کشور موشان برساند .

این موش وقتیکه بکشور موشان وارد شد داستان خود را برای دوستانش تعریف کرد و کتاب قرمز رنگ بزرگی را که در آن نام کلیه موشهای غرق شده ثبت شده بود بآنها نشان داد .

او گفت :

«نی‌زن جادوگر با موسیقی خود بما میگفت که بزودی مقدار



قدم در رودخانه گذاشت و بدنبال او موشها توی آب غرق شدند



کتاب قرمزرنگ بزرگی راکه نام کلیه موشهای غرق شده ثبت شده‌بود بآنها نشان داد

زیادی پنیر خواهیم داشت . او به ما وعده سیب میداد و ما هم بدنبال او راه افتادیم . او با موسیقی خود مارا جادو کرد وحالا بطوریکه‌می بینید فقط من مانده‌ام . دیگران همه غرق شدند .»

موش افسرده این بگفت و اشکهایش را پاك کرد .

✡ ✡ ✡

پس از غرق شدن موشها اهالی شهر «هاملین» شروع به رقص و آواز و شادی نمودند. ناقوس تمام کلیساهای شهر بصدا در آمد. مردان دست از کار کشیدند و در خیابانها بیکدیگر تبریك گفتند . بچه ها مدرسه را ترك گفتند و توی خیابانها مشغول بازی‌وجست وخیز شدند. زنهای‌خانه دار پنجره‌را باز کردند و با همسایه های‌خود شروع بحرف زدن نمودند. ریش‌سفیدان دردفتر شهردار جمع‌شدند ومشغول نوشیدن شراب وآوازه خوانی شدند .

هیچ مردی بقدر شهردار چاقالو شنگول و سر حال نبود . او توی‌ایوان‌ساختمان شهرداری‌ایستاده بود و برای مردم شهر سخنرانی میکرد .

او فریاد میزد :

«تیرهای بلند بیاورید» سوراخها را بگیرید . بناها و نجار ها باید طوری آنها را تعمیر کنند که دیگر موشی جرأت نکند بـه شهر

هاملین پا بگذارد .»

مردم برای او دست میزدند و شهردار که قندتوی دلش آب میشد برای آنها صحبت میکرد . عاقبت آنقدر حرف زد که خسته و گرسنه شد و ایوان شهرداری را ترک گفت .

✡ ✡ ✡

شهردار هنوز درست روی صندلی خود ننشسته بود که نی زن جادوگر جلوی او حاضر شد و گفت :

«خواهش میکنم هزارسکه طلای مرا بدهید .»

چهره شهردار در هم رفت و پیش خودش گفت :

«برای چه باید باین مرد کولی هزار سکه طلا بدهیم . ماهمه موشها را دیدیم که غرق شدند و دیگر مراجعت نخواهند کرد.»

سپس رو به نی زن کرد و گفت :

«البته که پول ترا خواهیم داد . بیا پنجاه سکه طلا بگیر. فکر میکنم برای زحمتی که کشیدی کافی باشد .»

چهره نی زن ازشنیدن سخن شهردار سخت درهم رفت . بی اختیار فریاد کشید :

«مرا مسخره مکن . بقول خودت عمل کن والا مجبور خواهم شد نغمه دیگری با نی خودم بنوازم .»



بچه‌های کوتاه قد و بلند قد، چاق و لاغر شادی کنان بدنبال او میدویدند

ولی شهردار خندید و گفت:

«تو چطور جرأت میکنی ما را تهدید نمائی؟ برو آن نی لعنتی ات را تا قیامت بزن. اهمیتی ندارد. زود باش گورت را گم کن. میخواهم سر به تنت نباشد.»

✿ ✿ ✿

نی زن بی آنکه دیگر حرفی بزند اطاق شهردار را ترك گفت و به خیابان رفت. آن وقت نی بلندش را در دست گرفت ولبهایش را بآن نزدیك کرد و موسیقی ملایمی آغاز نمود. بمحض اینکه صدای نی در فضا پیچید هر بچه‌ای که در شهر بود رقص کنان و پای کوبان بدنبال او براه افتاد.

بچه‌های کوتاه قد و بچه‌های بلند قد، بچه‌های چاق وبچه‌های لاغر هم جست و خیز کنان و شادی کنان بدنبال او میدویدند.

مادران بچه ها در حالیکه گریه میکردند فریاد میزدند:

«برگردید. برگردید پیش ما بمانید. ما شمارا دوست داریم. دنبال آن نی زن جادوگر نروید. نغمه های نی او افسون کننده است.»

ولی بچه‌ها به التماس مادرانشان توجهی نمیکردند و فقط بـر سرعت جست و خیز و رقصیدن خود میافزودند.

✿ ✿ ✿



چون پای من شکسته است نمیتوانستم دنبال آنها بروم

آوای زیبا و دل انگیز نی نی‌زن بچه‌ها را از شهر بدر کرد و آنها را بدامنه کوهسار کشانید. مادران نگران فریاد میزدند.

«وقتیکه به کوه برسد مجبور است توقف کند.»

ولی افسوس که آنها اشتباه میکردند. زیرا وقتی که بچه‌ها به کوه رسیدند گویا بسحر وجادو دروازه بزرگی گشوده شد ونی‌زن و بچه‌ها رقص کنان بداخل دروازه رفتند.

دختر بچه‌های کوچولو با لباسهای رنگارنگ، پسر بچه های کوچولو با لباسهای‌شیك، بچه های چاق که مثل‌باد میدویدند، بچه‌های لاغر که نمی‌توانستند روی پای خود بایستند همه و همه از آن دروازه بزرگ گذشتند

در چشمهای همه بچه‌ها نگاه عجیب وپرازهیجانی دیده میشد. مثل اینکه انتظار داشتند بسرزمینی‌بروند که‌آب رودخانه‌های آن‌عسل وگل درختان آن بستنی و شوکولات است.

مادران گریان فریاد میزدند:

«بر گردید. بر گردید. تا دیر نشده بر گردید.»

ولی دروازه بزرگ اندك اندك بسته میشد و پس از چند لحظه کوه بصورت اول درآمد. از نی‌زن و بچه ها دیگر اثری نبود.

☆ ☆ ☆

پس از اینکه آوای نی خاموش شد پدران و مادران بطرف کوه دویدند. اما افسوس فقط یك پسر بچه لنگ که نتوانسته بود خود را بآنها برساند باقی مانده بود.

او میگفت:

«چون پای من شکسته است نمیتوانستم دنبال آنها بروم. ایکاش مرا اینجا نگذاشته بودند»

آن شب ناقوس کلیساهای شهر هاملین بصدا درنیامد. شهر در سکوت و خاموشی فرورفته بود. مادران گریه میکردند و پدران خشمگین دنبال شهردار میگشتند و شهردار بدبخت که بقول خودش وفا نکرده بود از ترس در یکی از اطاقهای عمارت شهرداری پنهان شده بود.

فقط پسر بچه‌ای که نتوانسته بود خود را به سایر بچه‌ها برساند تنها نشسته بود وفکر میکرد. او دررؤیای خود سرزمینی را میدید که بچه‌ها در آن مشغول بازی بودند و حتی گنجشگهای کوچك هم مثل طاوس‌ها جست وخیز میکردند واسبها بال داشتند وبآنها سواری میدادند

این پسر بچه افسرده وتنها آرزو میکرد که‌ای کاش نی‌زن جادوگر باز گردد تا او بتواند باردیگر نوای آرام موسیقی او را که از سرزمین شادیها صبحت میکند بشنود.

پایان

ساتن سفید (پونی* کوچولو)

سالها پیش اسب کوچك وسفیدی که مانند ساتن نرم و براق بود در مزرعه‌ای زندگی میکرد . او به آقای «گی» که مرد زارعی بود تعلق داشت . هرروز صبح او را بارابه کوچك و زیبائی می بستند و او دختر کوچولوی اربابش را که «سالی آن» نام داشت بگردش میبرد .

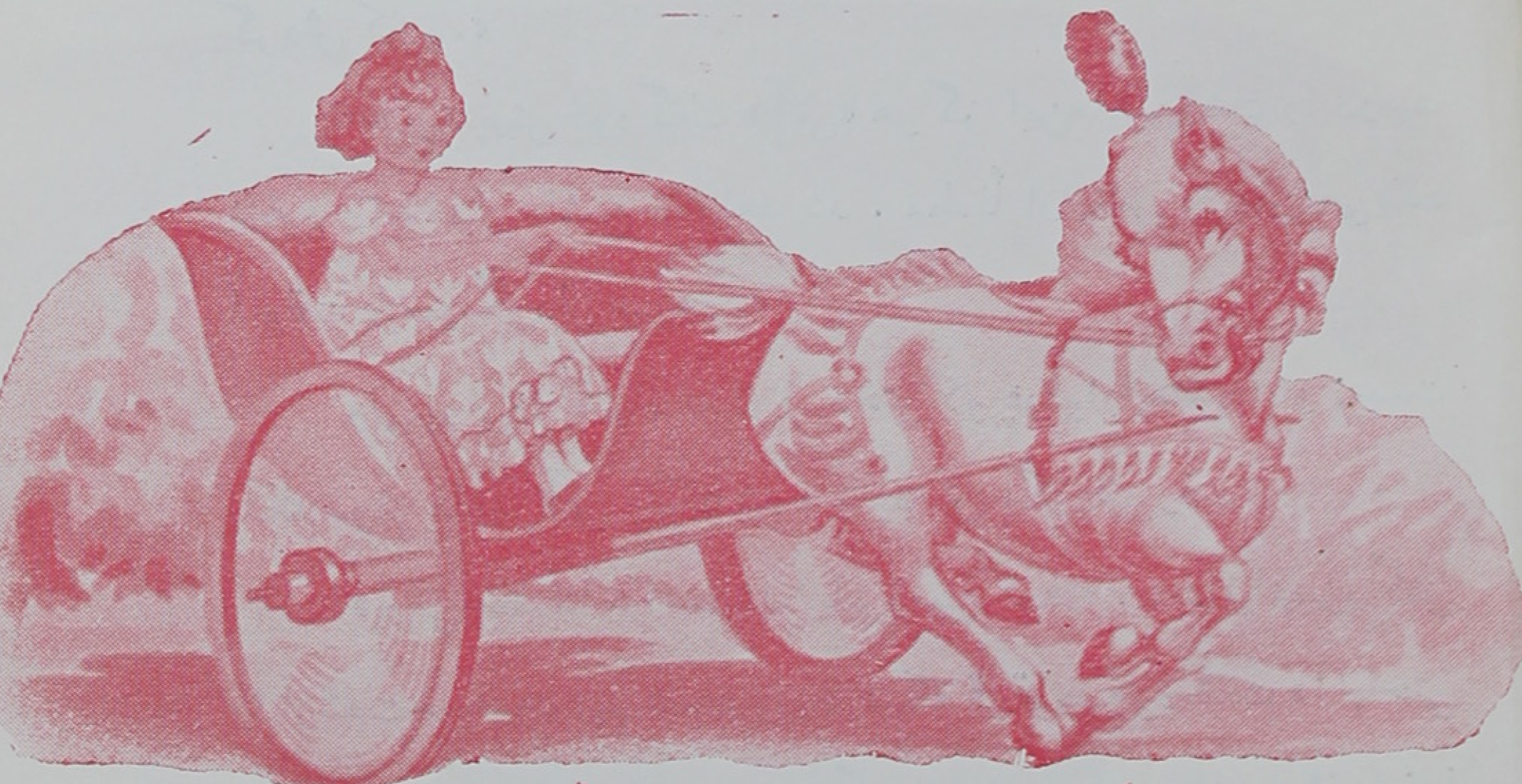
پونی همینطور که ارابه سرخ رنگ قشنگ را بدنبال خود میکشید پیش خود میگفت «من زیباترین اسب کوچك دنیاهستم ». ولی او اسب احمق و خود خواهی بود .

یك روز صبح زود که «پونی» از طویله بیرون آمد چیز جدید و تازه‌ای را نزدیك طویله دید : آن چیز هم مانند «پونی» نرم و براق بود و رنگی آبی برنگ آسمان داشت و بامیله‌های نقره‌ای زینت یافته بود . بلی آن یك اتومبیل برنگ آبی آسمانی بود .

«پونی» احمق از دیدن ماشین سخت عصبانی شد گوشهایش را بعقب برد ، دندانهایش را بهم فشرد ، سم بر زمین زد و شروع کرد

---

* «پونی» یك نوع اسب کوچك و پاکوتاه میباشد که پسربچه‌ها آنرا خیلی دوست میدارند .



دختر کوچولوی اربابش را که «ساتی» نام داشت بگردش میبرد

بقرقر کردن .

هنگامیکه دختر کوچولوی آقای «گی» بحیاط آمد حتی نگاهی هم به ساتن سفید نکرد بلکه تمام توجه‌اش بماشین آبی رنگ بامیله‌های نقره‌ای بود . او گفت «ببینید این اتومبیل چه زیباست ! آن مثل ساتن نرم و براق است .»

«پونی» در حالیکه دختراربابش را سرزنش میکرد گفت «هیچ اینطور نیست ، ببین چه احمق است که این ماشین زشت را زیبا میداند. این من هستم که مانند ساتن نرم و براقم، من هستم که واقعا زیباهستم.»

آقای «گی» رو به دخترش کرد و گفت «بهتر است با ماشین کمی

گردش کنیم .»

«پونی» پیش خود گفت «آنی» هرگز این ماشین زشت را دوست ندارد ، او سوار ماشین نخواهد شد : مطمناً ارابه‌اش را بمن می‌بندد آنوقت با من بگردش میرود .»

ولی پونی» اشتباه میکرد. دختر کوچولو ارابه‌اش را باو نه بست بلکه سوار ماشین آبی رنگ شد و با پدرش بگردش رفت .

«پونی» حقیقتاً ناراحت شد. پا بر زمین کوفت ، دندانهای بزرگش را ازشدت عصبانیت بهم فشرد ودرحالیکه قرقرمیکرد گفت «آنها حتی با من صحبت هم نکردند . من دیگر اینجا نخواهم ماند ، از اینجا فرار میکنم تا آنها از رفتن من ناراحت شوند .»

هنگامیکه فامیل آقای «گی» مشغول شام خوردن بودند پونی از طویله بیرون آمد و فرار کرد .

او از مزارع گندم و چمن زارها گذشت تا باستخری در دامنه تپه رسید . پونی تشنه بود خواست آب بنوشد یکراست توی استخر رفت. از صدای شلپ شلپ آب تمام قورباغه های توی آب از خواب بیدار شدند و سروصدای زیادی راه انداختند .

پدر بزرگ قورباغه‌ها باصدای خشن وآهسته‌اش میگفت «بهتر است از آب بیرون بروی ! ، بهتر است بیرون بروی ! .»



پونی شروع کرد زار زار گریستن

پدر قورباغه ها گفت «آب خیلی عمیق است ! آب خیلی عمیق است ! بهتر است بیرون بروی .»

قورباغه های جوانتر میگفتند «بیرون برو ! بیرون برو! غرق میشوی ! .»

ساتن سفید سعی کرد از آب بیرون برود ولی هرچه کوشش کرد نتوانست چون هردو پایش به لجن‌های کف استخر چسبیده بود. هرچه او بیشتر تقلا میکرد بیشتر درلجن فرومیرفت. او حتی نتوانست یکقدم هم پایش‌را ازلجن‌ها بیرون بکشد. پونی دوباره صدای قورباغه‌ها

را که باهم صحبت میکردند شنید.

پدر بزرگ قورباغه‌ها میگفت «او هرگز نمیتواند خودش را نجات دهد!.»

پدرقورباغه ها گفت «اولحظه به‌لحظه‌بیشتر در آب فرومیرود!.»

قورباغه های کوچك میگفتند «برای فرار خیلی‌دیر شد ،خیلی دیر شده!»

ساتن سفید دانست که حق‌باقورباغه هاست .چون پاهایش‌لحظه به لحظه بیش از پیش در لجن‌های چسبناك فرومیرفتند.

حالا دیگر «پونی» شیطان ناراضی نبود. بلکه سخت ترسیده بود و بسیار اندوهگین بود. او تا بحال درزندگیش هیچوقت تا این اندازه غمگین نشده بود.

ساتن سفید شروع کرد با صدای‌بلند کمك خواستن. خیلی‌زود یکی از زارعین صدای‌اورا شنید وخودش را باعجله باو رساند. نگاهی به «پونی» کرد ، شن کششرابزمین انداخت وبسرعت شروع بدویدن کرد او باسرعت میرفت که بآقای«گی» باتلفن‌خبردهد. ولی«پونی» این را نمیدانست.

اسب کوچولوی غمگین بخود گفت«او نخواست‌بمن کمك کند، او حتی بامن صحبت هم نکرد. بنابراین من هرگز از اینجا نجات



طنابی بگردن پونی انداخت وسر طناب را به سپر ماشین بست

نخواهم یافت .»

وضع «پونی» هر لحظه وخیم تر میشد . او آنقدر غمگین بود که شروع کرد زار زار گریستن . قطرات درشت اشك از چشمانش برروی صورتش می غلطید و در آب میافتاد .

«پونی» سردش شده بود و احساس میکرد وضعش هر لحظه بدتر میشود . بهمین جهت قطرات اشك بسرعت ازچشمانش پائین میریختند.

بالاخره صدای ماشینی که باستخر نزدیك میشد بگوش رسید . در صندلی جلوی ماشین آقای «گی» و دخترش نشسته بودند ودرصندلی

عقب‌زارعی که «پونی» رادیده بود و آقای «گی» راخبر کرده بودنشسته بود. آقای «گی» ومرد زارع بسرعت از ماشین پیاده شدند.

قورباغه ها همه‌باهم میگفتند «خیلی‌دیرشده! اوهرگز نمیتواند نجات پیدا کند او خیلی زیاد در لجن فرو رفته است.»

ساتن سفید پیش خود فکر کرد «حق با قورباغه هاست» و باز شروع کردبگریه کردن. اوفکرمیکرددیگر طویله قشنگ و گرمش را نخواهد دید و نمیتواند در مزارع سرسبز گردش کند.

ولی آقای «گی» گفت ساتن سفید، نگران نباش، با ماشین جدیدمان ترا بیرون خواهیم کشید.

آقای «گی»اول چند تا ازتنه درختان تنومند را در آب انداخت و بعد تخته‌ای روی‌آنها گذشت و باین وسیله خودش را به پونی رساند و طنابی‌را بگردن او بست و بعد سردیگرطناب را به سپرماشین بست. سپس پشت فرمان اتومبیل نشست وآهسته آهسته بعقب رفت و باین ترتیب اول پـاهای جلوئی و بعد پاهای عقبی«پونی» از لجن بیرون‌آمد. حالا دیگر ساتن‌سفیدمانند گذشته نرم و براق نبودچون تمام‌بدنش‌غرق‌لجن‌بود. دندانهایش‌ازشدت‌سرما بهم میخورد ودانه‌های درشت اشك بر روی صورتش می غلطید.»

قورباغه ها دوباره شروع کردند بصحبت کردن. آنها میگفتند

«حالا بهتر است بخانه برود و بخوابد ، «پونی» بمنزل برو و بخواب».

و این تنها چیزی بود که ساتن سفید میخواست انجام دهـد . اما اول کاری که کرد خودش را باتومبیل آبی رنك با میله‌های نقره‌ای رساند . او حالا دیگر اوقاتش تلخ نبود ، سم بزمین نمیزد ، دندانهایش را بهم نمی فشرد و قرقر نمیکرد . بلکه برعکس صورتش را بعنوان حق شناسی و تشکر باتومبیل می‌مالید . او حالا اتومبیل آبی رنگ‌را دوست میداشت چون او جانش را از مرگ نجات داده بود

پایان

مرغ سرخ کوچولو

یکی بود یکی نبود در یك مزرعه بزرگ مرغ کوچك سرخ رنگی با جوجه‌های قشنگش زندگی میکرد. در همسایگی آنها یك خوك چاق کوچولو ، یك اردك و یك غاز زندگی میکردند.

خوك چاق کوچولو تمام وقت میخورد و میخوابید و بهمین علت روز بروز چاق تر و فربه تر میشد.

اردك و غازهم دوست‌داشتند شنا کنند و تمام روز دراستخرمزرعه مشغول شنا و تفریح بودند.

اما مرغ سرخ کوچولو خیلی کم‌وقت خوابیدن وتفریح کردن داشت چون کارش زیاد بود ومجبور بود ازجوجه‌هایش مواظبت کند و مراقب غذا و خواب آنها باشد.

یکروز مرغ سرخ کوچولو چند دانه گندم روی زمین نزدیك انبار غله پیدا کرد وشروع کرد بغدغد کردن، جوجه هایش بطرف او دویدند.

اردك و غاز هم که خیال میکردند مرغ کوچولو خوردنی پیدا کرده با عجله خودشان را باو رساندند. اما خوك کوچولو که چاق

بود و نمیتوانست بدود آهسته آهسته پیش مرغ آمد .

مرغ کوچولو گفت « ببینید چی پیدا کرده‌ام . درست بـاین دانه‌های گندم نگاه کنید . »

اردك گفت « همه‌اش همین چند تاست ؟ این چند تا دانه گندم اینقدر ترا خوشحال کرده ؟ من میتوانم آنها را یکدفعه ببلعم . تـازه آنقدر کم است که به گلویم هم نمیرسد .

غاز گفت «منهم همینطور . »

خوك چاق کوچولو گفت منهم همینطور . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « میدانم این دانه‌ها خیلی کم وناچیز هستند ولی ما میتوانیم آنها را بکاریم . بعداز کاشتن هردانه گندم چندبرابر میشود و مقداری گندم بدست میآید . آنوقت میتوانیم گندم ها را آرد کنیم ، ازآن آرد نان و کك و خیلی چیزهای دیگردرست کنیم .

مرغ سرخ کوچولو گفت « خوب ، کدام یك از شما بمن کمك می کنید که این دانه‌ها را بکارم ؟

اردك وك وك کرد و گفت « منکه نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم »

خوك چاق کوچولو هم گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت «بسیار خوب خودم آنها را میکارم.»

پس براه افتاد وجای مناسبی را پیدا کرد و دانه های گندم راکاشت و باخاك تازه روی آنها را پوشاند. وقتی کاشتن گندم‌ها تمام شدغروب‌بود و مرغ سرخ کوچولوخیلی خسته‌بنظر میرسید ولی با وجود این‌خیلی خوشحال بود چون‌کاری انجام داده بود و میدانست زحمتش بی‌فایده نیست .

باران بارید و خورشید درخشید و کم کم گندم ها سبز شدند . ساقه‌های گندم در زیر نور خورشید روز بروز بزرگتر شدند تا اینکه وقت دروآنها رسید. مرغ سرخ کوچولو درحالیکه ازشدت خوشحالی آوازمیخواند گفت « خوب ، حالا وقت چیدن گندم هاست ، چه کسی بمن کمك میکند ؟

اردك گفت « منهم نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم. »

خوك چاق کوچولو که در سایه دراز کشیده بود گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ کوچولو گفت « من خودم اینکارراخواهم کرد پس بانبار رفت داسی برداشت و گندم ها را درو کرد .

حالا وقت کوبیدن‌وازپوست درآوردن گندم ها بود . مرغ‌سرخ کوچولو پیش خود فکر کرد « حالا دوستانش حتماً باو کمك خواهند



کرد . »

پس صبح زود بدیدن آنها رفت و گفت « کدام یك از شما بمن کمك می کنید که گندم را بکوبم و از پوست دربیآورم ؟ »

اردك گفت «منکه نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم »

خوک چاق کوچولو گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « حدس میزدم که اینکار را هم باید خودم انجام دهم . » پس بانبار مزرعه رفت و یك خرمن کوب برداشت اول گندمها را کوبید و بعد آنها را از پوست درآورد. تمام روزمشغول کوبیدن و از پوست درآوردن گندمها بود وغروب باوجود اینکه خسته بود ولی وقتی میدید مقدارزیادی گندم دارد از خوشحالی که درپوست نمی گنجید .

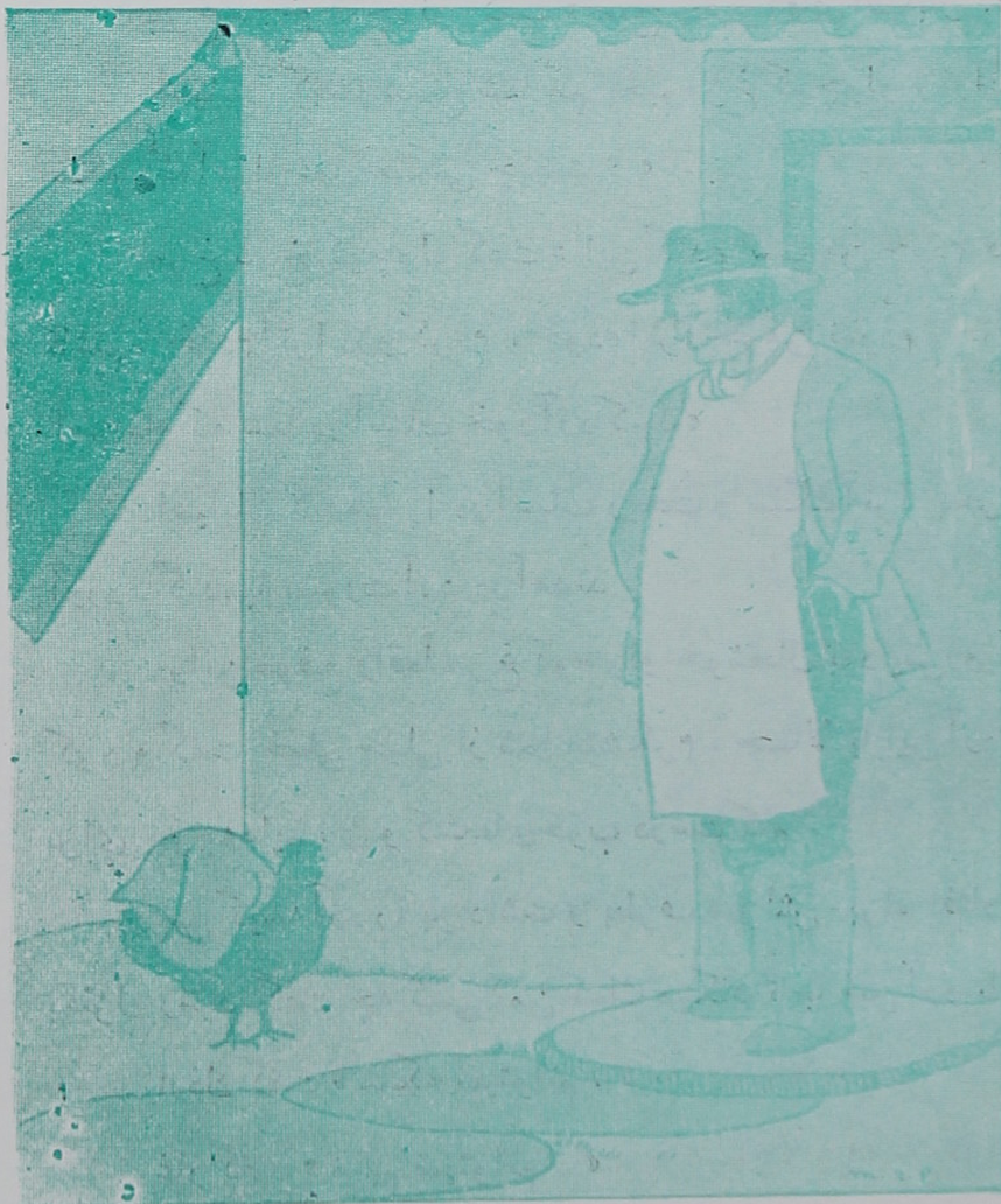
مرغ کوچولو باز روز بعد بسراغ دوستانش رفت و گفت : « گندمها برای آرد شدن آماده هستند حالا کدام یك ازشما کمك می کنید آنرا بآسیاب ببرم ؟ »

اردك گفت « من که نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم . »

خوک چاق کوچولو هم گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « در این صورت خودم آنرا بآسیاب میبرم . پس فوراً کیسه‌ای آورد ، گندم ها را در آن ریخت . کیسه برداشت و بطرف آسیاب براه افتاد . اما چون کیسه گندم ها سنگین بود اومجبور بود گاهی توقف کند ورفع خستگی نماید . سرانجام مرغ



کوچولو بآسیاب رسید . مردآسیابان کنار در ایستاده بود

مرغ سرخ کوچولو گفت « صبح بخیر آقای آسیابان .»

آسیابان گفت «صبح شما هم بخیرمرغ کوچولو ، دراین کیسه سنگین که آنرا حمل میکنی چیست ؟ »

مرغ سرخ کوچولو گفت « این گندم است من خودم دانه آنرا کاشتم . خودم آنرا درو کردم ، خودم آنرا خرمن نمودم . حالا آنـرا آورده‌ام که شما در آسیاب خود آرد کنید »

آسیابان گندمها را در آسیاب ریخت و سنگ آنرا بحرکت در آورد . گندمها بصورت آرد در آمدند .

دراین موقع واقعاً مرغ کوچولو خوشحال بود پس رو بآسیابان کرد و گفت خیلی خیلی از شما متشکرم . حـالا با این آرد میتوانم برای جوجه‌هایم نان و کك‌های خوب درست کنم .

پس کیسه آرد را بر داشت و بطرف منزلش براه افتاد ــ وقتی بمنزل رسید گفت چه کسی بمن کمك میکند تا با این آرد نان بپزم .

اردك گفت « منکه نمیتوانم . »

غاز گفت « منهم نمیتوانم . »

خوك چاق هم گفت « منهم نمیتوانم . »

مرغ سرخ کوچولو گفت « پس خودم اینکار را خواهم کرد .

آنگاه شروع کرد بنان پختن وقتی نان ها تمام شد شروع کرد بغدغد کردن . جوجه‌هایش بطرف او دویدند اردك و غاز با عجله خودشان را بلانه او رساندند . خوك کوچولو که بوی نان داغ بمشامش رسیده بود و دهانش آب افتاده بود دوان دوان خودش را به لانه مرغ رساند در حالیکه از نفس افتاده بود

مرغ کوچولو گفت « من گندم ها را پیدا کردم آنها را کاشتم . بعد درو کردم سپس آنها را خرمن کردم بآسیاب بردم و بالاخره از آن نانهای سفید وخوشمزه‌درست کردم . حالا کدام یك ازشماها درخوردن آن بمن کمك می کنید .

اردك گفت «من».

غاز گفت «من».

خوك چاق کوچولو گفت «من»

مرغ سرخ کوچولو گفت «پس ، اینطور ، زحمتش را من بکشم وقت خوردن شما آنرا بخورید . نه ، عزیزان من ، هر کس زحمت کشید نان هم مال اوست. پس جوجه هایش را بلانه برد ودررا بست.

اردك ، غاز ، خوك چاق ، درحالیکه از شدت گرسنگی ازحال رفته‌بودنداز پنجره میدیدند که مرغ کوچك سرخ رنگ وجوجه‌هایش مشغول خوردن شام عالی ازنان سفید تازه وچیزهای دیگرهستند.

اردك میگفت : «ای خدای من چرا به کمك مرغ سرخ کوچولو نرفتم که حالا بتوانم یك تکه از آن نان سفید تازه برای شام داشته باشم.

غاز بخودش میگفت : «عجب تنبلم من که کار نکردم و حالا بایستی گرسنه باشم.

خوك چاق کوچولو با افسوس بخود میگفت : «یك کمی کار کردن و خواب نکردن بمن صدمه‌ای نمیزد. کاش بمرغ کوچولو کمك کرده بودم.

اما مرغ کوچولو که سخت کار کرده بود در حالیکه از شدت خوشحالی آواز میخواند نانها را بقطعات مختلف می برید و درلای آنها کوه ومربا برای جوجه هایش میگذاشت.

پایان.

Title غرس الجنة -

Author طاهر سيف

Accession No.

Call No. ٢٩٠ ر٦

Borrower's No.		·wer's ·.	·sue ·ate